



قتل در زمین گلف

ترجمه محمد علی ایزدی



فهرست

- یک همسفر ۱
- تقاضای کمک ۷
- در ویلای ژنویو ۲۰
- نامه‌ای با امضای پِلا ۳۴
- داستان خانم رِنالد ۴۵
- صحنه جنایت ۵۶
- خانم دوبرویل، زن مرموز ۶۴
- یک ملاقات غیرمنتظره ۷۷
- آقای ژيرو سرنخه‌ایی به دست می‌آورد ۸۸
- گابریل استانر ۹۸
- جک رِنالد ۱۰۷
- پوآرو پاره‌ای نکات را روشن می‌کند ۱۲۱
- دختری با چشمان نگران ۱۳۰
- جسد دوم ۱۳۹
- یک عکس ۱۴۷
- پروندهٔ برولدی ۱۵۶
- باز هم تحقیق می‌کنیم ۱۶۲
- ژيرو دست به کار می‌شود ۱۷۱
- سلولهای خاکستری مغزم را به کار می‌گیرم ۱۷۸

۱۸۵	یک اظهار نظر شگفت‌انگیز
۱۹۸	پوآرو دست به اقدام می‌زند
۲۰۶	عشقم را پیدا می‌کنم
۲۱۷	مشکلات پیش رو
۲۲۳	جک را نجات دهید!
۲۳۳	فرجام غیرمنتظره
۲۳۸	نامه‌ای به دستم می‌رسد
۲۴۳	داستان جک رنالد
۲۵۸	پایان سفر

یک همسفر

به عقیده من، یک حکایت مشهور به این دلیل بین مردم خواهان زیادی پیدا می‌کند که نویسنده جوان آن تصمیم می‌گیرد در شروع آن چیزی بگوید آن قدر جذاب و دست اول که نظر وسواسی‌ترین و ایرادگیرترین ناشران هم جلب شود؛ مثلاً داستانش را این طور شروع می‌کند:

شاهزاده خانم گفت: «لعنتی!»

با کمال تعجب، داستان من نیز تقریباً همین طور شروع می‌شود؛ فقط خانمی که این جمله را به زبان آورد شاهزاده خانم نبود.

در یکی از روزهای اوایل ماه ژوئن، بعد از انجام کاری در پاریس، داشتم با قطار صبح زود به لندن برمی‌گشتم. آنجا هنوز با دوست قدیمی‌ام هرکول پوارو، که اصلاً بلژیکی و قبلاً کارآگاه بود، هم‌اتاق بودم. قطار سریع‌السیر کاله^۱ به طرز عجیبی خلوت بود؛ در واقع در کوپه‌ای که من بودم بجز خودم فقط یک مسافر دیگر بود. من با عجله هتل را ترک کرده بودم و توی کوپه داشتم به خودم اطمینان می‌دادم که همه وسایلم را جمع کرده‌ام که قطار شروع به حرکت کرد. تا این لحظه من زیاد حواسم به همسفرم نبود، تا اینکه ناگهان او به طور غیرمنتظره‌ای با یک حرکت سریع از جا پرید، به طرف پنجره رفت، آن را پایین کشید و سرش را بیرون برد. اما ناگهان خودش را عقب کشید و عبارات کوتاه و نافذ «لعنتی» از دهانش بیرون پرید.

شاید من قدیمی فکر می‌کنم، اما به نظرم یک زن باید رفتارش زنانه باشد. من از دخترهای جلف امروزی که از صبح تا شب با موسیقی جاز خودشان را تکان می‌دهند و پشت سر هم سیگار دود می‌کنند و کلماتی به کار می‌برند که حتی اراذل و اوباش هم از خجالت سرخ می‌شوند هیچ خوشم نمی‌آید! با کمی اخم سرم را بلند کردم و چشمم به دختری زیبا و به اصطلاح چشم‌سفید افتاد که کلاه قرمزرنگ کوچکی یکبری روی سرش بود و روی هر کدام از گوشه‌هایش را یک دسته موی مشکی کلفت و فردار پوشانده بود. به نظر من هفده سال بیشتر نداشت، اما صورتش آرایش کامل داشت و لبهایش سرخی بیش از اندازه‌ای داشت. او از این کارش هیچ خجالت نکشید؛ برعکس در حالی که به من خیره شده بود با قیافه‌ی معنی‌داری شروع به صحبت با یک شنونده‌ی خیالی کرد:

— عزیزم، این آقای مهربان از رفتار ما خیلی شگفت‌زده شده. اگر بد حرف زدم معذرت می‌خواهم! آره، رفتارم اصلاً به خانمها نمی‌خورد. اما، ای خدا، چی بگویم. اینها همه دلیل دارد. هیچ می‌دانی تنها خواهرم را گم کرده‌ام؟

من با لحن مؤدبانه‌ای پرسیدم:

— راست می‌گویید؟ چه وحشتناک!

آن خانم گفت:

— می‌بینی؟ برایش قابل قبول نیست. آره، اصلاً قابل قبول نیست. نه من را قبول دارد، نه خواهرم را — که در مورد خواهرم منصفانه نیست، چون تا حالا او را ندیده!

دهانم را باز کردم که حرفی بزنم، اما او پیشدستی کرد و گفت:

— اصلاً حرفی نزن! هیچ‌کس مرا دوست ندارد! هیچ‌کس را ندارم که به او پناه ببرم. وای! خرد شده‌ام!

بعد خودش را در پشت یک روزنامه‌ی فکاهی فرانسوی پنهان کرد. اما بعد از یکی دو دقیقه دیدم که از بالای صفحه دزدکی به من نگاه می‌کند. برخلاف میل باطنی‌ام نتوانستم لبخند نزنم.

یک لحظه بعد روزنامه را کنار انداخت، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت:

— می‌دانستم تو آن قدرها هم که قیافه‌ات نشان می‌دهد کله‌پوک نیستی.

یک جوری می‌خندید که من از خنده‌ی او زدم زیر خنده و دیگر به کلمه‌ی «کله‌پوک» هم که آن دختر به من نسبت داده بود اهمیتی ندادم.

— خُب، حالا با هم رفیق هستیم! بگو برای خواهرم متأسفی ...

— متأسفم!

— حالا شدی پسر خوب!

— نگذاشتی حرفم را تمام کنم. می‌خواستم اضافه کنم که گرچه متأسفم، خوب می‌توانم با دوری‌اش کنار بیایم.

بعد، به نشانه‌ی احترام سر خم کردم. اما آن دختر عجیب و غریب عصبانی شد و ضمن تکان دادن سرش گفت:

— تمامش کن. همان بهتر که محترمانه ما را قبول نداشته باشی. وای،

ریختش را نگاه کن! معلوم بود که از ما نیستی. آره، همین طور است.

گرچه این روزها تشخیص کمی مشکل است. هر کسی نمی‌تواند یک آدم را از یک آدم حسابی تشخیص دهد. مثل اینکه دوباره تعجب

کردی! خوب دست رو شد. آره. نه اینکه برای من اهمیتی داشته باشد.

ما از پس خیلی‌ها که از قماش تو بوده‌اند برآمده‌ایم. راستش من از آدمهایی که زود خودمانی می‌شوند متنفرم. اعصابم را خرد می‌کنند.

و بعد با ناراحتی سرش را تکان داد. من تبسمی کردم و گفتم:

— وقتی اعصاب خرد شود، چه جوری می‌شوی؟

— یک کمی بدجنس می‌شوم؛ برایم مهم نیست که چه می‌گویم و چه کار می‌کنم. یک بار نزدیک بود یک یارویی را بکشم. باور کن، حَقش بود.

گفتم:

— خُب، حالا از من عصبانی نباش.

— نه، نیستم. از تو خوشم می‌آید. از همان اول که چشمم به تو افتاد.